

چو شب بگذشت دفع هر گنا  
 بشت از کبر چشم خون فشان  
 بکش تر بود از خون خورده  
 کلخ خشک مالید بر لب  
 بیابین رونق از کلبر برد  
 بر بستر جان ز سر و سیر داد  
 شب در روش بدین آیین کن  
 سه روی ازین آیین بکنی  
 از مشا هدیه تو حال زلیخه که  
 بجز برشته افکار کیزان اقا  
 دن و در ایسه اننت استفا  
 ره از ان کثاده  
 کلا عشق را جان کند نیر  
 سپرداری بنشد کار تو پر  
 چو سازد در درون آن تیر  
 ز برون بنشد او را عهد نشانی  
 خوشت از بگردان این کلف  
 که شک و عشق را نتوان آفتن  
 اگر شک کردد برون صد قوی  
 کیز غازی از صد برون آفتن  
 زلیخه عشق را بوشیده میداشت  
 بستیم غم پاشیده میداشت  
 دلی سیر میزد آن مردم ز جای  
 همی کرد از برون نشود غمائی  
 کوی از کوی چشمش آب میخست  
 چه جای آب خون ناب میخست  
 نصیحت در دهان او سخن کار دو کوی

که از تو دارم این کو برشتی  
 نشانی از مقام خود کمفتی  
 کجا ایم مقامت از که برسم  
 و کجا می ترا منزل که ام است  
 که ز دین دارم و ندانم  
 کشت از دیده و دل خون نام  
 دلی از آتش در تایت مانده  
 بنیاشی همچو آتش کرم در کشتی  
 تر و تازه جو آب زنده گانی  
 تدر پاهم کرم خاری خلیده  
 هزارم خار در بستر نهاد  
 چو بسان خواب آهوش بر بستر  
 شکایت با خیال یار حسن این بود  
 چو شب  
 کرای پاکیزه کو هر از چه گانی  
 دلم بردی و نام خود کمفتی  
 بنیادم که نامت از که برسم  
 اگر شاعی ترا آخر چه نام است  
 بسا دایم یک چرخ من گرفتار  
 خیالت دیدم و بر بود تو ایم  
 کون دارم من چو آب مانده  
 چه بشت که زنی آیم بر آتش  
 کلی یودم ز کلزاری جوانی  
 تیر بر سر هر کرم بادی ذریه  
 بیک عشوه مرا بر باد دادی  
 تنی باک ترا از کلبرک صبا  
 هم شب تا سحر که کارش این بود

بسا دایم یک چرخ من گرفتار  
 خیالت دیدم و بر بود تو ایم  
 کون دارم من چو آب مانده  
 چه بشت که زنی آیم بر آتش  
 کلی یودم ز کلزاری جوانی  
 تیر بر سر هر کرم بادی ذریه  
 بیک عشوه مرا بر باد دادی  
 تنی باک ترا از کلبرک صبا  
 هم شب تا سحر که کارش این بود